

خیلواکی



استقلال

www.esteqlaal.net

یکشنبه، ۲۱ نوامبر ۲۰۲۱

فریده نوری

بیاد مرجان دخت نامور افغان



اگر می بودی، امروز چهل و پنج ساله می شدی

چهار، پنج سال است که بوی گل نمی آید

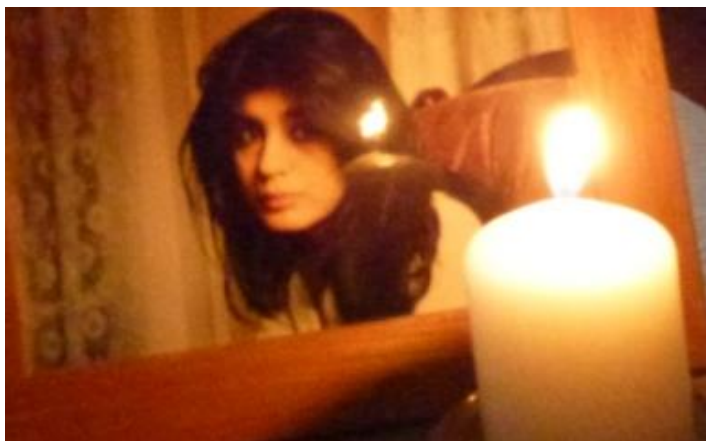
صدای خاندن بلبل نمی آید

بروید از باغبان گل بپرسید

چرا [مرجان] به سیل گل نمی آید

باز هم بیست و یکم نوامبر و مصادف به سال تولد یگانه دخترم مرجان است، مرجان من، چهل و پنج سال قبل در این روز فکر کردم: با رسیدن پای تو در دنیا غصه هایم یک به یک از قلبم پر می کشند.

با خود گفتم: دخترم مرجان من ای هدیه فصل خزان، و بدان دخترم که حافظت هستم من تا پای جان.
لاکن امروز می گویم:



از دست من ای چرخ گرفتی دخترم را
رحمی به من مادر داغ دیده نکردی
این تازه جوان حاصل عمر و ثمرم بود
از دست من افتاد عصا در دم پیری

لعنت به جفای تو شکستی کمرم را
پنهان به دل خاک نمودی گهرم را
بر باد و فنا دادی آخر ثمرم را
صد پاره نموده غم مرگش جگرم را



دخترم:

چشم وا کن که تماشایی دیدار شوم
جلوه کن دخترم ای خاطره صبح ازل!

دیده وا کن که به هوش آیم و بیدار شوم
تا من گمشده تر نیز پدیدار شوم



مرجان من:



سال ها شد تا که روزی مرغکی
نغمه زد بر شاخه انگشت من
آشیان آسمان را ترک گفت
لانه ای آراست او در مشت من
دست من پر شد ز مروارید مهر
دست من خالی شد از هر کینه ای
دست من گل داد و برگ آورد و بار
چون بهار دلکش دیرینه ای
سینه اش در دست هایم می تپید
از هراس دام های سر نوشت
من نوازشگر شدم آن پال و پر
من ستایش گر شدم آواز او



خواستم بوئیدم و بوسیدمش

با نیازی بیشتر از ناز او

عاشقان هر کس که دارد از شما

مرغ عشقی بر فراز شاخسار

پاسداری بایدهش هر روز و شب

چشم ترسی بایدهش از روزگار

مرغک من پر داشت ای عاشقان

مرغک من ز آشیان خود گریخت

دور شد در اشک چشمم محو شد

بعد از او سقف این کاشانه ریخت

در بهار پر گل این بوستان

دست من تک ساقه پانیز ماند

